

## نمایشنامه «نتیجه صنعت»

نتیجه صنعت

احودخان موید

اشاره:

اسامی اشخاص

امیر موسی: والی مصر

فرخروز: فرزند امیر موسی

ابونواس: وزیر و ندیم امیر موسی

ملازم امیر موسی: دو نفر

عبدالمسیح: حصیرباف

درویش و سیاح

شمعون: کلیمی بغدادی طبّاح

داوود: برادر شمعون طبّاح

جهود: مستخدم شمعون

هارون: خلیفه بغداد

صفیه: دختر جعفر برمکی

مسرور: صیاف خلیفه هارون

احمد: ندیم خلیفه هارون

ملازم: خلیفه دو سه نفر

پرده اوّل

امیر موسی، والی مصر، با فرخروز، فرزندش، و ابونواس، ندیم خود، نشسته است.

امیر موسی - ابونواس حمد خدا را، که فرخروز یگانه فرزند دلبندم از حیث کمال و علوم ماهر است و می‌تواند با هر دانشمند و هر عارفی بحث علمی بکند.

ابونواس - خلیفه مصر به سلامت باشد. فرخروز جوانی است شایسته و پاکیزه و بامعلومات و تحصیل کرده.

البته برای وجودی مثل شما خلیفه، همچو فرزندی با هوش و خرد لازم است.

امیر موسی - فرخروز آرزو و آمال تو چیست. هر چه دلخواه توسّ بگو، دریغ نکن!



فرخ‌روز - (خلیفه) پدر جان، فدایت شوم آرزو و آمال من این است که دارای یک صنعت دستی باشم که بهترین سرمایه در دنیا، تحصیلات صنعت است. اگر صنعت خوبی داشته باشم، بد نیست و دیگر آرزویی ندارم.

امیر موسی - فرزندان، صنعت به چه درد تو می‌خورد، هر کس را لایق هر چیز که دیدند دادند، تو که امیرزاده این مملکت هستی باید بکوشی برای امورات مملکتی و برای اصلاحات ایالتی و به دادرسی رعایا و باید داد مظلوم از ظالم بستانی نه آنکه بکوشی در کسب صنعت.

فرخ‌روز - پدر جان می‌فرمایید هر کس را هر چه لایق است، دادند. بزرگان عالم هر یک دارای صنعت و معلومات صنعتی بودند تا در موقع تنگدستی بتوانند از موقعیت آن استفاده کنند.

امیر موسی - فرزندان، بسیار خوب چه صنعت و هنری می‌خواهی تا آنکه تو را بر آن بگمارم.  
فرخ‌روز - اگر خلیفه اجازه فرمایند، یکایک صنایع را می‌شمارم تا هر کدام را که مورد پسند واقع شد، اجازه فرمایید مشغول شوم.

امیر موسی - بسیار خوب ابونواس بشمارد صنایع را.

ابونواس - (حضرت خلیفه) گمان می‌کنم صنعت حدادی بد نباشد.

فرخ‌روز - خیر، مایل نیستم.

ابونواس - صنعت نجاری؟

فرخ - خیر، لازم نیست.

ابونواس - حجاری چطور است؟

فرخ - خیر مایل نیستم.

ابونواس - نساجی؟

فرخ - خیر، خوب نیست.

خلیفه - پس چه صنعتی را می‌خواهی.

ابونواس - تو خودت هر صنعتی را که می‌خواهی بگو.

فرخ‌روز - خلیفه امر فرمایید صنعت بوریابافی را به من بیاموزند.

امیر موسی - ابونواس چون فرخ‌روز میل دارد به صنعت بوریابافی اشتغال ورزد، یکی از استادان این کار را بخواهید و دستور مقتضی راجع به این کار را به ایشان بدهید.

ابونواس - بسیار خوب فرخ‌روز مایلی به این صنعت بوریابافی؟

فرخ - البته عرض کردم راضی و مایلم.

ابونواس (صدا می‌زند) یکی از غلامان حاضر می‌شود.

ابونواس - می‌روی فوراً عبدالمسیح بوریاباف را حاضر می‌کنی.



غلام - اطاعت می شود. (خارج می شود).

عبدالمسیح داخل می شود.

عبدالمسیح - (پس از تعظیم) عمر خلیفه دراز باد، چه فرمایشی هست؟

امیر موسی - باید در مدت قلیلی صنعت بوریا بافی را به فرزندم بیاموزی.

عبدالمسیح - اطاعت می شود با کمال افتخار.

امیر - اتاق خارجی معین و لوازم هر چه هست، تهیه کنید و مشغول باشید.

ابونواس مقدمات و لوازم کار را حاضر و به حضور می آورد.

فرخ روز - به اتفاق عبدالمسیح برای صنعت بوریا بافی خارج می شود.

ابونواس - قربانت گردم، بسیار فکر خوبی است باید هر جوانی از علوم صنایع با اطلاع باشد و اندکی بداند،

اگر چه میلیونر باشد.

عبدالمسیح داخل می شود. قطعه حصیری در دست دارد. تعظیم می کند.

خلیفه - چیست؟

عبدالمسیح - این نمونه پارچه بوریا بی است که فرخ روز بافته.

خلیفه - (پارچه را می گیرد) این کار فرخ روز است و بافت او می باشد؟

عبدالمسیح - بله، حضرت خلیفه.

خلیفه - البته بعدها بهتر خواهد شد.

عبدالمسیح - واضح است.

امیر انعامی به او می دهد.

عبدالمسیح انعام را می گیرد و خارج می شود.

فرخ - پدرجان اگر اجازه بفرمایید، چند روزی برای شکار برویم.

امیر - چند روزی بروید ولی زود مراجعت کنید.

ابونواس - البته بنده باید در خدمتشان باشم.

امیر - البته.

ابونواس - به چشم اطاعت می شود (به اتفاق فرخ روز و ملازمان برای شکار حرکت می کنند).

پرده می افتد.

پرده دویم

سن: منظره، بیابان مصفایی است که درختان انبوه دارد و درویشی، زیر درختی نشسته است. پرده بالا می رود.

درویش قطعه عکسی در دست دارد و به آن نگاه عمیقی می کند و اشعار عاشقانه می خواند.



فرخ روز و ابونواس و ملازمان - به تعقیب شکار می‌روند و پراکنده می‌شوند و بعد، جدا از هم به صورت منفرد نزدیک درویش می‌آیند.

فرخ روز قبل از همه می‌رسد به درویش  
درویش به محض دیدن فرخ فوراً عکس را مخفی می‌کند.  
فرخ - سلام علیکم.

درویش - علیکم السلام، خوش آمدید، بفرمایید.  
فرخ روز - (می‌نشیند) درویش از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟  
درویش - از بغداد می‌آیم و به موصل می‌روم.  
فرخ روز - اینکه در دست داشتی و پنهان کردی چه بود؟  
درویش - این عکس دختری بود.

فرخ روز - عکس کیست، به من نشان بدهد  
درویش عکس را بیرون می‌آورد و نشان می‌دهد.

فرخ از دیدن عکس پریشان می‌شود. درویش شرح حال صاحب عکس را بیان می‌کند.  
درویش - صاحب این عکس، دختر جعفر برمکی است و اسمش صفیه است و من در بغداد حجره و بساط تجارت داشتم، روزی در دکان نشسته بودم و دیدم صاحب این عکس آمد و چند نفر کنیز برای خرید اجناس همراه خود داشت. من به محض دیدن صورت او فوراً به او مایل شدم. پس از رفتن او، از همسایگان سؤال کردم که این خانم کیست و از کدام خانواده است؟ به من گفتند که نسبت نزدیکی با جعفر برمکی دارد. چون دیدم به هیچ وسیله به او نمی‌توانم برسم این بود که نشستم و عکس او را کشیدم و همیشه اوقات با خود همراه دارم و دیوانه عشق او هستم. حال سر به بیابان نهادم تا بلکه پس از مدتی خیال او از سرم خارج شود. این است که همیشه با او هم صحبت می‌کنم.

فرخ روز - خواهش می‌کنم که این عکس را به من بده.  
درویش - دادن این عکس اهمیتی ندارد. ولی می‌ترسم تو هم مثل من گرفتار شوی و از زندگی صرف‌نظر کنی و بیابانگرد شوی.

فرخ روز - اگر عکس را به من دادی من می‌روم به تعقیبش تا آنکه به وصالش برسم.  
درویش عکس را به فرخ روز می‌دهد. فرخ عکس را می‌گیرد و با درویش خداحافظی می‌کند و به طرف بغداد می‌رود.

ابونواس وارد می‌شود.  
ابونواس - درویش، در این مرکز که نشسته بودی، جوان زیبایی را به این قد و شکل ندیدی که از این طرف عبور کند؟



درویش - چرا، دو ساعت پیش آمد نزد من و عکسی را از من گرفت و رفت.

ابونواس - به کجا و به چه طرف؟

درویش - به طرف بغداد رفت.

ابونواس - پس من هم می‌روم.

ملازم - درویش دو نفر به این نام و شکل از این طرف عبور نکردند؟

درویش - چرا، چند ساعت پیش به این نام و نشانی که می‌دهی آمدند و به طرف بغداد رفتند.

ملازم - خوب است من هم بروم به تعقیب آنها.

درویش - خوب هر کسی که می‌آید به طرف بغداد می‌رود خوب است من هم بروم.

درویش هم خارج می‌گردد.

پرده کشیده می‌شود

پرده سوم

سن: نشان می‌دهد شهر بغداد نزدیک دروازه شهر.

شمعون جهود که طبّاح و مهمانخانه‌دار است، در نزدیکی دروازه ایستاده و هر کس غریب که وارد می‌شود

در این شهر، شمعون به اسم اینکه او را به مهمانخانه ببرد و از او پذیرایی کند در پشت کافه خود مکان مخفی

و تاریکی تعبیه کرده است و آنها را در آنجا حبس و از آنها استفاده نامشروع می‌کند. یعنی آنها را می‌کشد و

از گوشت آنها اغذیه و خوراک درست می‌کند و به کلیمیا می‌خوراند.

فرخ‌روز با حالت گرسنه و خسته وارد می‌شود.

فرخ‌روز - آهای افندی! در این شهر مهمانخانه نظیف و خوراک گوارا، سراغ دارید؟

شمعون - جوان من خودم مهمانخانه‌ای دارم پاکیزه که هر کس را هم در آنجا راه نمی‌دهم، مگر مثل شما

جوان و اشراف‌زاده باشد.

فرخ‌روز - در همین نزدیکی است؟

شمعون - بله، همین نزدیکی است، بفرمایید.

فرخ - زودتر برویم که خیلی گرسنه‌ام.

شمعون به اتفاق فرخ‌روز می‌آید نزدیک در بیرونی مهمانخانه و صدا می‌زند داوود، داوود!

شمعون پس از صدا زدن منتظر داوود است.

داوود - (در را باز می‌کند، نزدیک می‌آید) چه می‌گویید؟

شمعون - این جوان را در اتاق خارج پذیرایی کن. ببین چه خوراکی میل دارد.

داوود - بسیار خوب. دست فرخ‌روز را می‌گیرد، می‌رود به مرکز حبس‌خانه.)

شمعون خودش مجدداً می‌آید نزدیک دروازه می‌ایستد.



ابونواس وارد می شود با گرسنگی شدید.

ابونواس - افندی! در این شهر مهمانخانه تمیز و خوبی سراغ داری؟

شمعون - من خودم مهمانخانه چی هستم. مهمانخانه پاکیزه و خوبی دارم. بفرمایید هر غذایی میل دارید بیاورم.

ابونواس - برویم که بسیار گرسنه‌ام. (به اتفاق شمعون می آید نزدیک مرکز حبس خانه.)

شمعون داوود را صدا می زند.

داوود - بله چه فرمایشی هست؟

شمعون - بیر این آقا را هم در مهمانخانه مخصوص پذیرایی کن.

داوود - چشم. بفرمایید.

ابونواس را هم می برند در مرکز حبس خانه.

شمعون می آید نزدیک دروازه مجدداً می ایستد.

ملازم وارد می شود.

ملازم - افندی! اینجا مهمانخانه برای خوردن اغذیه هست؟

شمعون - من مهمانخانه تمیز خوبی دارم. بفرمایید برویم. (به اتفاق ملازم می روند همان جا.)

شمعون - داوود این جوان را هم پذیرایی کن.

داوود - به چشم (ملازم را می برد بر محبس شمعون.)

شمعون نزدیک دروازه شهر می آید.

درویش وارد می شود.

درویش - افندی! مهمانخانه تمیز کجاست؟

شمعون - بفرمایید برویم، من مهمانخانه دارم. (به اتفاق درویش می آید همان جا که با سایرین آمده بود.)

درویش را شمعون تحویل داوود می دهد که ببر پذیرایی کن.

در محبس، هر چهار نفر با هم روبه رو می شوند و از حال یکدیگر مطلع می گردند. در محبس جوانی از سابق

محبوس است.

محبسی - خدا به داد شما جوانان برسد.

فرخ روز - علت اینکه این شخص ما را حبس کرده، چیست؟

محبسی - این شخص جهود است و دشمن مسلمانان. مدتی است که شغل او این است که اشخاص غریب را

در اینجا حبس کرده و از گوشت آنها غذا تهیه می کند. او به نوبت هر روز یکی را می کشد و به مصرف

می رساند.

فرخ روز - آه آه ابونواس، دیدی ما به چه بلیه ای گرفتار شدیم؟

ابونواس - ان شاء الله اسباب فرجی پیش می آید.



ابونواس متفکر در گوشه‌ای می‌نشیند.

ملازم- فرخ‌روز دل ببندیم به خدا، «تو کلت علی‌الله»، خدا خودش اسباب فرجی پیش آورد.

شمعون وارد می‌شود و فردی را که قبل از فرخ‌روز نوبت اوست می‌برد.

فرخ‌روز- رفقا، گویا فردا نوبت بردن من است، اگر فردا مرا برد، چنانچه یک نفر از شما باقی ماند نقشه بکشد و شمعون را اغفال کند. به هر وسیله‌ای شده به پدرم امیر موسی خبر دهید شاید تلافی ما را از سر این کلیمی ناجنس درآورد.

شمعون با حالت غضب وارد می‌شود. از روی اسامی می‌خواند: فرخ‌روز.

شمعون - آهای، فرخ‌روز بیاید جلو.

فرخ‌روز - چه می‌گویی شمعون! این طریقه پذیرایی تو بود؟

شمعون - زیاد حرف نزن! برخیز برویم بیرون تا تو را خلاص کنم.

فرخ‌روز - از اینکه مرا بکشی و گوشتم را طبخ کنی و به معرض فروش بگذاری، چه مبلغ استفاده خواهی کرد؟

شمعون - هر بدنی که فربه باشد، ده تومان و اگر لاغر باشد، هشت تومان عاید من خواهد شد.

فرخ‌روز - اگر من کاری بکنم که هر روز، همین مبلغ عاید تو شود، از کشتن ما چند نفر صرف‌نظر خواهی کرد؟

شمعون - چه خواهی کرد؟

فرخ‌روز - من هر روز در محبس، برای تو یک بوریا می‌بافم تا در بازار بفروشی و هشت تا ده تومان عایدت گردد. اگر مقصودت انتفاع است، این انتفاع.

شمعون - جوان چه ضرر دارد عجالتاً لوازم بوریا‌بافی بخرم برای امتحان یک بوریا بیاف تا ببینم انتفاع چیست.

فرخ‌روز- قدری جگن و ریسمان و نخ خریداری کن و بیاور.

شمعون - اطاعت می‌شود. (می‌رود بیرون)

ابونواس - فرخ، مقصود از بافتن بوریا در این محبس تاریک چیست؟ با این کار شما باید تا زنده هستیم، زحمت بکشید؟

فرخ‌روز- ابونواس در اطراف بوریا، شرح گرفتاری خود را می‌بافم و او را وادار می‌کنم که ببرد، به خلیفه هارون‌الرشید بفروشد تا بلکه خلیفه از احوال ما مطلع شود و ما را نجات دهد.

شمعون لوازم بوریا را به محبس می‌آورد و به فرخ‌روز می‌دهد.

شمعون - بیا این هم نی و جگن و ریسمان. ببینم چه خواهی کرد.

شمعون خارج می‌شود.



فرخ‌روز - مشغول بافتن بوریا می‌شود و در اطراف بوریا شرح گرفتاری خود را در محبس و افعال کلیمی و اسم خود و پدر خود و غرض از مسافرت و گرفتاری ابونواس و ملازم و درویش را به خط عربی می‌نگارد، بوریا تمام می‌شود.

شمعون - (می‌آید) جوان، تمام شد پارچه بوریا؟

فرخ‌روز - بله تمام شد. (باز می‌کند)

شمعون تماشا می‌کند.

شمعون - به‌به! به واقع خوش‌نقش است. با اسلوب جدیدی بافتی، همین صنعت تو را از کشتن نجات داد. حالا بگو بدانم خریدار کیست؟

فرخ‌روز - این بوریا را می‌بری نزد خلیفه هارون و به رسم تحفه به او می‌دهی، چون خلیفه هارون از صنایع و چیزهای عتیقه خوشش می‌آید. شاید طالب شود.

البته تو را بذل و بخشش می‌کند و اگر گفت بافنده بوریا کیست، می‌گویی خودم و می‌گویی چنانچه باز هم بخواهید به طرز دیگری با نقش و اشکال مختلف خواهم بافت. هر نوع که دستور بدهید. خلیفه هر طور دستور داد بیا به من بگو من به همان قرار می‌بافم.

شمعون - مرحبا، خوب فکری کردی. خلیفه هارون در این شهر چنین صنعتی را اگر ببیند، انعام کافی خواهد داد.

می‌برم نزد او ببینم چه خواهد داد. (بوریا را می‌پیچد به زیر بغل می‌گیرد و خارج می‌شود).

پرده می‌افتد.

پرده چهارم

هارون‌الرّشید و قصر او

سن: منظره قصر خلیفه که مفروش به فرشهای عالی و پرده‌های نفیس و دارای چهار در است با تختی در میان که خلیفه بر روی آن نشسته است و چند عدد صندلی در اطراف است که وزرا و ملازمان روی آنها نشسته‌اند. هارون در حالتی که پرده بالا می‌رود مشغول صحبت با احمد دُلف وزیر خود است.

هارون - احمد، کشتن برمکیان و جعفر برمکی و نابود شدن افراد زیاد، مرا افسرده کرده است.

احمد - حضرت خلیفه سلامت باشد. علت کشتن برمکیان چه بوده؟

هارون - علت کشتن آنها فقط خیانت کوچکی بود که نسبت به من کردند.

احمد - با آن بذل توجهی که حضرت خلیفه به آنها داشتند، باز خیانت کردند. البته که مستوجب چنین عقوبتی بودند.

مستخدم داخل می‌شود و تعظیم می‌کند.

خلیفه - چیست؟



مستخدم - کلیمی اجازه حضور می‌خواهد.

هارون - بیاید.

مستخدم خارج و شمعون کلیمی با حصیری که زیر بغلش دارد وارد می‌شود و تعظیم می‌کند.

خلیفه - تو کیستی و این چیست؟

شمعون - قربان حضرت خلیفه، یک پارچه بوریاست درخور شما بافته شده و با نقش و نگار پیشکش آورده‌ام.

هارون - باز کن ببینم چیست!

شمعون پرده را باز می‌کند.

هارون با دقت پرده را می‌بیند، اطراف پرده را می‌خواند و متوجه احوال فرخ‌روز می‌شود.

هارون - یهودی، بافنده این بوریا کیست؟

شمعون - حضرت خلیفه بنده خودم بافته‌ام.

هارون - منزل تو در کجای شهر است؟

شمعون - تصدقت، در محله کوخ، کوچه زعفرانیه.

هارون اشاره می‌کند، احمد دلف می‌آید نزدیک. خلیفه مطلبی در گوش او می‌گوید. احمد و مسرور و ملازمان

می‌روند، بعد از ساعتی فرخ‌روز و ابونواس و درویش و ملازم و سایر کلیمیها را به حضور می‌آورند.

فرخ‌روز تعظیم می‌کند.

هارون - بنشینید.

فرخ با سایرین می‌نشیند.

هارون - (رو به شمعون) ناجنس بدعمل، چند وقت است به این کار مشغولی؟!

شمعون - یک سال است.

هارون - طایفه شما چند نفرند؟

شمعون - ما پنجاه نفریم.

هارون - عجب، در بغداد، در خلافت من، این مطلب حکایت غریبی است که در این مدت من نباید ملتفت

شوم. (امر می‌کند به کشتن شمعون و داوود و سایر کلیمیهای که از فامیل شمعون بودند).

مسرور - اطاعت می‌شود.

کلیمیها را به قتل می‌رسانند.

هارون - فرخ‌روز چون تو به وسیله عکس صفیه خود را به این مهلکه انداختی و صنعت بوریابافی تو را از

حبس و کشتن نجات داد و دیگران از پرتو صنعت تو نجات یافتند، پس من مایلم صفیه دُختِ جعفر برمکی

را به نکاح تو درآورم و جشن پاکیزه و باشکوهی فراهم سازم.

فرخ‌روز - امر مبارک مطاع است.



هارون- احمد دلف، برو صفیہ را حاضر کن!  
احمد خارج می شود. پس از دقیقه‌ای با صفیہ مراجعت می کند.  
هارون برمی خیزد و دست دختر را در دست فرخروز می گذارد.  
این است نتیجه صنعت و هنر دستی و کار.  
پرده کشیده می شود  
دی ماه ۸۷